

۲۴

حسین غلامی خواه



مهر ۹۴

باید هم تمام عمر به سمت مرگ حرکت کنم
وقتی همیشه جوان ترین خاطره مان
خدا حافظی ست.

آشیانه ای بی جانم!

بهار را

هر بار

از به آغوش کشیدنت میفهمم

پرستوی من!

من به همه ی شادی ها بدبینم
وقتی میان این ساحل
کمی آن طرف تر از
تولد لاک پشت های کوچک
نهنگی دارد جان میکند.

۴

ساحلت می مانم

حتی اگر

روزی هزار بار

از من دست بکشی.

تنهایی م

تنهایی فواره های خاموش است

که هیچ حوضی را به بازی نرسیدن نگرفته اند.

۶

مرگ

اسکیمویی ست

با نیزه ای در دست

ماهیان را

از دریاچه ی یخ زده

نجات میدهد.

ماه را روی جنازه ی شب میکشم
و در انتظار پیامت
به گوشه ی مزل میزنم
گوشه ی شهری که
دیدنی ترین منظره ش غروب است.

تپش و مرگ هم

گاهی هم خانه میشوند

مثل رفتنت و ماندنم

مثل قلب زنی که جنین مرده ای را حامله است.

آدم برفیِ جاریِ بر خاک

ساعتها

فکر میکند

به انعکاس خورشید میان سینه ش

و به اینکه

بودن

تکه ی کوچکی ست از زندگی

باقی عمر

آینه ی کسانی هستیم که نابودمان کرده اند.

۱۰

برای دیدارت

به خون خود غلتیده م

آزادی!

چه کم دارم از رودی که

نرسیده به خورشید

پیرهن طلایی به تن کرده؟

نیستی و

اسمت هر بار شدید تر تکانم می دهد

دارد کم کم باورم می شود

ساعت ها در تاریکی

صدای بلندتری دارند.

۱۲

نشد چراغ خانه ام باشی

و باد

رخت هایمان را سر بند

در هم پیچاند.

سدها نشسته اند

که طغیان

هم قافیه ی باران

میان غزلی اجتماعی نباشد!

با لباس خاکی شان

نشسته اند که

من و تو کمی بالاتر از باغ های سوخته

به تماشای مرگ موج هایی بنشینیم

که خواب آزادی دیده بودند.

به اعتبار کدامشان

پیرهن سفیدت را سرخ کردی؟

به اعتبار کدامشان؟

باید می دیدی

هر بار که به دیدار نور می رفتند

چه حجمی از تاریکی را

پشت سرشان پنهان کرده بودند.

روزها

بر نیمکتم می نشینم

وبه تنهایی م فکر میکنم

شبها

دراز می کشم و به آوارگی م ...

باید بروم

باید نیمکتم را به کسی بدهم و دور شوم

اما نمی دانم چرا

تنها عابر این پیاده رو

مرگ است.

۱۶

غمم

نان بود

تو مرا یافتی

مرا

آهوی تشنه ای که

به تصویر میان چشمه زل زده.

ای نجات مترسک از بلوغ گندمزار!

پاییز تنم!

ای عشق!

با هر تپش تو

قلبم را از حجم سرخ زخم ها می شناسم.

برگها که همه سبز بودند

ما رسیدیم

و سرخ از خونمان به خون افتادیم

تو دیر رسیدی بهار!

تو

و نمیدانستی

برای سربازی که به آخر خط رسیده است

فرقی نمیکند

کدام وزیر از بازی بیرونش کند.

اگر انسان نخستین بودم

برای گفتن از عشق

لبهای تو را بر دیوار غار نقاشی میکردم

برای محبت

دستانت را

و برای زیبایی

موهایت را...

برای جنگ

برای جنگ حتما چشمانت را می کشیدم

قرن ها بعد شاید

گوشه ی همین غار

باستان شناسی

اجداد گوش ماهی ها را کشف میکرد

_ جمجمه ی مردی که صدای تو در آن می پیچید _

ولی باور کن هیچوقت نخواهند فهمید

آتش

اختراع مردی ست

که شبها

برای تصویر تو بر دیوار غار دلتنگ میشد .

۲۰

مرگ

تنها می آید که له کند

سیگارهایی که

آتش به فیلترشان رسیده.

چه فرقی میکند
دوستت دارم هایت را
قبلا
به پای کسی ریخته باشی یا نه
وقتی این تفنگ
با آخرین تیرش هم مرا خواهد کشت.

غروبهای ابری

رفتن بی خدا حافظی ست

تا به خودت بیایی

میان تاریکی تنها نشسته ای.

می ترسم

از شهری که تا سیاه به تن آسمانش نکرده اند

نانی در سفره اش نمی گذارند.

بگذار آسمان این شهر را سیاه تر کنند

برای بوسه

کوچه ها

هر چه تاریک تر

کم خطر تر.

سکوتمان

شبیه دیوارهای این شهر

پر از حرفهای خط خورده است.

عاشقانه تر می سرودمش

اگر میدانستم

زندگی

تنها

شعری ست

برای سنگ قبر.

هر چه به سمت آدمم

دورتر شدم

هر بار که اسمت را شنیدند

میله های قفس را محکم تر کردند

آزادی!

شمع ها را فوت کن
و امیدوارتر دلتنگ باش
بهار فصل آخر تقویمی ست که
من و تو با پاییز آغاز کردیم.

گاهی فراموش میکنیم
عشق " پلی شکسته است
و پلهای شکسته
تنها
عابران را به دریا می‌رساند.

میان تاریکی هایم

می خندم به آدمهایی که

تنهاییشان را

پشت نقابِ نورِ گوشی هایشان پنهان می کنند

و به خانه برمیگردم

دلتنگی را چند وجب آنورتر آویزان میکنم

آغوشت را روی خودم میکشم

و به خواب می روم.

میان هزار بار زندگی م

بگذار یک بار پرنده باشم

بی اعتنا عبور کنم

از کنار دیوارهایی که دیگر تجسم فاصله نیستند

نیمکتی هستند برای عشق بازی دو کبوتر خسته!

رد می شوی

و دیگر لبخندی

حوالی لب ها پر نمیزند

یک لحظه هم فکر نکرده بودیم

که نمی توان در سایه نشست و

خورشید را تماشا کرد.

آخرِ نمايشت

چنان به خون می نشینی

که تمام رد پاهای سیاهت را

بر صورت زندگی م فراموش میکنم

خورشید!

دیکتاتور دوست داشتنی!

۳۴

آه درد

حضورت را

مدتهاست بر شاخه های خشک درختهای این خانه

آویزان کرده ای

تا کوچ بهارم را

از لباس های مردم بفهمم

مثلا از روسری ای که دیگر بر جالباسی نیست.

۳۵

مبهوت

زل زده ایم به سایه هامان

که پشت سایه ی میله ها زندانی ست

غافل از اینکه

آنچه در قفس کرده اند

ما نیستیم

چراغ ها هستند.

بیا برای هم دست تکان بدهیم

شاخه ی روبرو

چه اهمیتی دارد که باد همیشگی نیست.

از کفشهایم بپرس چقدر دنبالت گشتم
حالا دیگر دهان باز کرده اند.

۳۸

هر غروب

می آید و مرا در آغوش می کشد

تنها تاریکی ست که مرا خوب می فهمد.

من و تو ستاره های بی شب بودیم
در شهری که بن بست نداشت
عاشق شدیم.

۴۰

درنای من!

آواز کوچه در آسمان پیچید

دیگر کسی به انتظار باران ننشست.

تقویم هم کم آورد
سالگرد رفتنت مبارک!

بهترین مسیر قدم زدن
جاده ای ست که به جایی نمیرسد
دوست داشتنت را
دوست داشتنت را سالهاست قدم میزنم.

بادکنک سرخی را میان سینه ت

با روسری گره زده اند

و تو را میان بادها رها کرده اند

بادهایی که خانه شان

لباس های زنی ست

که چادرش را به زور دندان نگه داشته است.

۴۴

ایمانم

برای اعجازت کم بود

گنجشک ها زیر باران بودند

تو می لرزیدی.

۴۵

دست تکان میدهی و

می گویی خدا حافظ

و نمیدانی قطارها

تنها

اشک ها و گونه ها را

به هم میرسانند.

وبلاگ شاعر:

www.hghkh.blogfa.com

www.hghkh.mihanblog.com

پست الکترونیکی شاعر:

Hosseingholamikhah@gmail.com